



Global Storybooks

globalstorybooks.net

نوزینله و سه تار سو

Tessa Welch

Wiehan de Jager

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



نوزینله و سه تار سو



Tessa Welch

Wiehan de Jager

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)

3

دردی سرد



در زمان های خیلی قدیم، سه دختر برای جمع
آوری چوب به بیرون از خانه رفتند.

آنگاه سگ فهمید که نوزبته او را فریب داده است.
 همه او را دورتا دور کردند و او را پس
 بردارند. نوزبته با چوب‌های بزرگی که
 برداشته بود، سگ برکشت و فرار کرد و از آن
 موقع به بعد ناپدید شد.



روز گرمی بود بنا براین آن‌ها به سمت رودخانه
 رفتند تا شنا کنند. آن‌ها بازی بازی
 کردند و در آب شنا کردند.





ناگهان، آن‌ها فهمیدند که دیر شده است. آن‌ها با عجله به روستا برگشتند.



وقتی که سگ برگشت، دنبال نوزیبله گشت. داد زد، “نوزیبله تو کجایی؟” اولین تار مو گفت، “من اینجا هستم، زیر تخت.” تار موی دوم گفت، “من اینجا هستم، پشت در” تار موی سوم گفت، “من اینجا هستم، روی حصار.”

به محض اینکه سنگ رفت، نوزبيله سه نج از
تکی محضی سرشی را کند. او یک نج را زیر تخت، یکی
را پشت در، و یکی را روی دیوار حویلی حویلی گذاشت.
هرچه تیرمیر به سمت خانه دوتید
سپس با سرعت



وقتی که نزدیک خانه بودند، نوزبيله دستش را
را گردنش گذاشت. او گردنبندش را فراموش
کرده بود! او از دوستانش خواش کرد، "خواشش
می کنم با من بیا" و او دوستانش گفتند: "حالا
جنگلی است. وقت تیر دوتید."



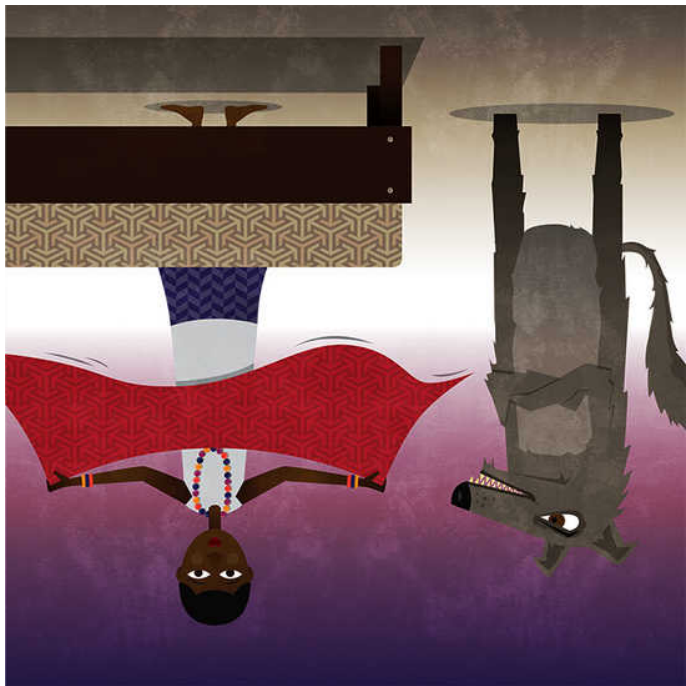


بنا برای نوزیبله تنهایی به رودخانه برگشت.
گردنبندش را پیدا کرد و با عجله به خانه برگشت.
ولی او در تاریکی گم شد.



هر روز او مجبور بود که برای سگ آشپزی، جارو و
شست و شو کند. سپس یک روز سگ گفت،
“نوزیبله، امروز من باید به دیدن چند تا
از دوستانم بروم. خانه را جارو کن، غذا را درست
کن و چیزهایم را بشورتا قبل از اینکه به خانه
برگردم.”

“سگ سگ سگ گفت، ”تختم را براتم مرتب کن!“
 نوزبته در خواب گفت، ”من تا به حال تخت سگ
 را مرتب نکرده ام.“ سگ گفت، ”تخت را مرتب
 کن وگرنه دندان می‌گیرم!“ پس نوزبته تخت را
 مرتب کرد.



در طول مستریش او نوری را دید که از یک کلبه‌ای
 می‌آمد. او با عجله به سمت آن رفت و در زد.





در کمال تعجب، یک سگ در را باز کرد و گفت،
 “چه می خواهی؟” نوزیبله گفت، “من گم شده ام
 و برای خوابیدن دنبال جایی می گردم.” سگ گفت،
 “بیا داخل، و گرنه دندانت می گیرم!” پس نوزیبله
 به داخل کلبه رفت.



بعد سگ گفت، “برایم غذا پیزا!” نوزیبله جواب
 داد، “ولی من تا حالا برای سگ آشپزی نکرده ام.”
 سگ گفت، “آشپزی کن و گرنه من تو را دندان
 می گیرم.” بنابراین نوزیبله مقداری غذا برای سگ
 درست کرد.